

سکاسنی در آثار او می توان یافت که بی دلیل در قاب دوربین نشسته باشد.

راهی که او در پیش گرفت، البته چیزی بود یادآور «شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل» اما او را با «سبک‌باران ساحل‌ها» نسبتی نبود. از این منظر بیش از هر چیز شباهتی داشت با شخصیتی که در «ناخدا خورشید» به قهرمان قصه بدل شد. تصدیق باید کرد البته که رهروانی پرشمار نیز نیافت و گویی ناخدای کشتی‌ای کم‌مسافر بود.

از همان آغاز نیز البته سبتمایش چنین حالتی یافت؛ چنانکه اگر چه هم‌زمان با «گاو» مهرجویی و «قصر» کیمیایی، در سال‌های پایانی دهه ۱۳۴۰، با «آرامش در حضور دیگران» انقلابکی را در سینمای ایران رقم زد، اما برخلاف آن دو فیلم، بعدتر کمتر فیلمی شبیه فیلم او به پرده‌ها راه یافت. زبانی خاصی خود داشت که گویی تقلیدبردار نبود و نمی‌شد حتی به‌آسانی از روی آن نسخه‌ای تکراری نوشت. این یکتایی را در سایر آثارش نیز می‌توان یافت، چه در «صادق کرده» (۱۳۵۱)، «تفرین» (۱۳۵۲) و سریال «دایی جان ناپلئون» (۱۳۵۵) که پیش از انقلاب ساخت، چه در فقط سه فیلم «ناخدا خورشید» (۱۳۶۵)، «ای ایران» (۱۳۶۸) و «کاغذ بی خط» (۱۳۸۰) که در قریب به نیم‌قرنی که می‌توانست اوج بالندگی هنرمندی همچون او باشد، ساخته شدند تا بماند حسرت همیشگی سکوت خودخواسته تقوایی بر دل دوستداران سینما.

## نامه‌ای برای دو نفر



کاوه فولادی‌نسب

نویسنده

**به ناصر تقوایی**: برای شما اشک نمی‌ریزم. محکم و باصلابت رفتید. تن به زور ندادید. دل به زر ندادید. و چه چیزی مهم‌تر از این که به خودتان وفادار ماندید. ممنونم برای همه‌ی درس‌هایی که به ما دادید. شکوهمندید آقای تقوایی عزیزم؛ شکوهمند. راست می‌گفتید؛ تراژدی را آدم‌های توسری خورده و تسلیم‌شده نمی‌سازند؛ آن‌هایی می‌سازند که برای زندگی مبارزه می‌کنند، اما روزشان نمی‌رسد. هروقت صحبت از سانسور و مقاومت در برابر آن می‌شود، از شما یاد می‌کنم. بله، زیاد از شما حرف می‌زنم؛ شمایی که کلمه را اج می‌نهادید و حرمتش را حفظ می‌کردید؛ شمایی که معیارتان ارائه نبود، خلق بود؛ چراکه می‌دانستید آن چه درست و سالم خلق می‌شود، بالاخره روزی –دیر یا زود– به دست مخاطبش می‌رسد. بیشتر شما را به‌عنوان فیلمسازِ مؤلف می‌شناسند؛ کسی که مهم‌ترین سریال ایران، «دایی‌جان‌ناپلئون» را ساخته و هر کدام از فیلم‌هایش یک اتفاق نه‌چندان ساده در سینمای ایران بوده؛ از «آرامش در حضور دیگران» تا «کاغذ بی خط». شاید کمتر کسی بداند که شما یکی از بهترین مجموعه‌داستان‌های فارسی را هم نوشته‌اید: «تابستان همان سال»؛ کتابی درخشان، خواندنی، تأمل‌برانگیز و تأثیرگذار که پنجاه سال پیش منتشر شده و بعد از آن همیشه در توفیق بوده و کتاب ممنوعه –چه قبل از انقلاب، چه بعد از آن –تا یادآوری کند فالوده نخوردن با اهالی قدرت همیشه هزینه دارد. شما با آثارتان درس‌های زیادی به ما داده‌اید آقای تقوایی نازنین، اما مهم‌ترین درس‌تان را من درس آزادیگی می‌دانم. و خوشحالم که در زمانه‌ای زندگی می‌کنم که هم‌عصر شما هستم. حالا شما با هفت‌هزارسالگان سربسر شده‌اید و ماندگار، روسیاهی هم خوانده‌ماند برای سلاخان اندیشه و کلمه، و ج‌راله‌ها و ارقعه‌ها. راستی خیال‌تان راحت: همه‌ی آن‌هایی که باید، «تابستان همان سال» را خوانده‌اند. اگر به من بگویند این کتاب را در چند کلمه توصیف کنم، می‌گویم «نجیب، آرام و اندوهگین»؛ مثل عاشور، مثل سیفو، مثل داوود، مثل خورشید. اما نه، این ترکیب سه‌تایی چیزی کم دارد. حق مطلب را ادا نمی‌کند. باید «سرلند» را هم اضافه کنم: «سرلند، نجیب، آرام و اندوهگین»؛ مثل خود شما.

**به مرضیه وقامهر**: خانم وقامهر عزیز نام‌تان واقعاً شایسته‌ی شماست؛ که هم وفادارید، هم مهربان. مدت‌ان گرم که در همه‌ی این سال‌ها از همسر و معشوق‌تان –که محبوب همه‌ی ما هم بود– پرستاری کردید. شما یک نمونه‌اید؛ یک نمونه‌ی بسیار ارزشمند، دوست‌داشتنی و ستایش‌برانگیز. مدت‌هاست هرکس می‌گوید این زمانه زمانه‌ی بی‌وفایی و بی‌مهری‌ست، شما را نشان می‌دهم و می‌گویم «آن‌جا آنگاه کن… چطور می‌شود تا وقتی او آن‌طور محکم و باصلابت ایستاده، حرف از بی‌وفایی و بی‌مهری زد؟» شما فقط از همسرتان مراقبت نکردید مرضیه‌خانم عزیز. شما نگهبان دل‌های تکتک ما بودید و به‌مان قوت‌قلب دادید در همه‌ی این سال‌ها. فکر می‌کنم هر آدمی در زندگی‌اش باید دست‌کم یک بار با یک مرضیه وقامهر روبه‌رو شود تا معیارهایش برای سنجش عشق و انسانیت تنظیم شود. و حالا –در پس این سال‌های صعب – ما باید در برابر شما شوم شویم و دست‌های‌تان را ببوسیم؛ دست‌هایی که بوی عشق و انسانیت و معرفت و رفاقت می‌دهند. شما فقط از همسر و معشوق‌تان پرستاری نکردید، برای تکتک ما هم که از دور و نزدیک تماشای‌تان بودیم معلمی کردید. و چه معلمی نظیری هم بودید؛ سرلند، نجیب، آرام و اندوهگین.

# قربانی نجیب



محسن سلیمانی‌فاخر

منتقد و نویسنده

درگذشت ناصر تقوایی تنها فقدان یک کارگردان مؤلف است. تقوایی از نسلی بود که هنوز باور داشت سینما تنها ابزار سرگرمی نیست، بلکه نوعی اندیشیدن جمعی است. او از ادبیات، تاریخ و زبان بومی الهام می‌گرفت تا تجربه‌ی زیسته‌ی ایرانی را به تصویر بکشد. از این رو آثارش چون «ناخدا خورشید» و «دایی جان ناپلئون» نه صرفاً فیلم، که سندهایی فرهنگی‌اند. سینمای ایران در این دهه‌ها، بیش از آنکه محل گفت‌وگوی هنرمندان با جامعه باشد، به میدان رقابت اقتصادی و سیاست‌های کنترل‌شده بدل شد. در چنین فضایی، فیلم‌سازی چون تقوایی که به کیفیت بیش از کمیت و به تفکر بیش از تولید می‌اندیشید، جایی نداشت. مشکل، صرفاً نبود امکانات نیست؛ بلکه ساختاری است که به جای حمایت از خلاقیت، به بازتولید «سلیقه‌های مجاز» عادت کرده. نتیجه آن شد که صدای مستقل و مؤلف، به تدریج از بدنه‌ی رسمی سینما حذف شد و آنچه ماند، جریان‌های ایمن و بی‌خطر بود. تقوایی نه مغلوب این وضعیت شد و نه با آن کنار آمد؛ تر جیح داد سکوت کند تا سازش. این انتخاب، اگر چه تلخ بود، اما شأن مؤلف را حفظ کرد. فقدان او باید ما را متوجه کند که سینمای ایران نیازمند بازنگری در نسبت میان سیاست فرهنگی و خلاقیت هنری است؛ جامعه‌ای که تحمل نقد و تفاوت را از دست بدهد، دیر یا زود هنر زنده‌اش را نیز از دست می‌دهد.

▼ **آن‌ها که تقوایی را به انزوا بردند؛ روایت یک شکست فرهنگی**

تقوایی قربانی خاموش ساختاری شد که خلاقیت را تنها در صورت تبعیت می‌پذیرد. او سال‌ها در انزوای زیست، نه به اختیار، که به اجبار سیستم فرهنگی‌ای که استعداد و استقلال را تهدیدی برای نظم اداری خود می‌داند. در دهه‌های اخیر، سینمای ایران گرفتار نوعی بوروکراسی فرهنگی شده است؛ مدیرانی که سینما را نه به مثابه هنر، بلکه به عنوان ابزار تبلیغ و کنترل اجتماعی می‌بینند. در چنین شرایطی، فیلمسازانی چون تقوایی، که حاضر نیستند برای بودجه و مجوز، اندیشه‌ی خود را قربانی کنند، به حاشیه رانده می‌شوند. او پروژه‌هایی را آغاز کرد که نیمه‌تمام ماند؛ گاه به دلیل ممیزی، گاه به خاطر حذف حمایت‌ها.

چهارشنبه ۲۳ مهر ۱۴۰۴  
سال چهارم • شماره ۹۰۶  
www.hamhianonline.ir



در حالی که فیلم‌هایش، از «آرامش در حضور دیگران» تا «کاغذ بی خط» نشان داده بود که می‌توان در دل واقعیت‌های اجتماعی، آثاری انسانی و حتی سیاسی ساخت بی‌آنکه شعاری شد. اما سیاست فرهنگی، به جای حمایت از این نگاه، میدان را به «تولیداتی در دسر» سپرد؛ به فیلم‌هایی که میانگین ذائقه‌ی مدیران را راضی می‌کنند، نه خواست و اندیشه‌ی مردم را.

▼ **نبرد بی‌سلاح هنر مند با نظام فرهنگی**

تقوایی در آن‌زومرغ، اما در واقع سال‌ها پیش از مرگ جسم، مرگ فرهنگی را تجربه کرده بود. او را به عزلت بردند، بی‌آنکه تبعیدش کنند؛ در خانه‌اش محصور شد، بی‌آنکه در زندان باشد. این سرنوشت بسیاری از روشنفکران و هنرمندان ایرانی است: حذف‌نم. او یکی از آخرین بازماندگان نسلی بود که هنوز باور داشت سینما می‌تواند اندیشه و رسانه نقد در جامعه باشد. تقوایی از نظام فرهنگی کنار گذاشته شد، چون حاضر نشد به «نظام تولید مطیع» بپیوندد؛ سیستمی که فیلمساز را به کارمند و سینما را به تبلیغات بدل می‌کند. همان‌هایی که مدام شعار حمایت از سینمای ملی می‌دادند، عملاً راه تنفس سینمای مؤلف را بستند. از او خواستند به «خواست‌های مدیریت فرهنگی» تن دهد و او تن نداد. نتیجه‌اش سکوت بود؛ سینمای رسمی دولتی ایران، که می‌توانست با سرمایه اندیشه تقوایی و هم‌سلاشان راه موفق‌تری طی کند، در گرداب سیاست، ممیزی و تجارت، حال و روز مساعدی ندارد. به جای میراث مؤلف، اکنون میراث میان‌مایگی داریم: سینمایی پر از تولید اما بی‌اثر، شاد اما بی‌فکر، رنگین اما بی‌ریشه. مرگ ناصر تقوایی آینه‌ای است روی‌په‌روی باینان؛ در آن نه‌فقط چهره‌ی هنرمند، که سیمای جامعه‌ای دیده می‌شود که خلاقیت‌رامی ترسانند و سکوت را تشویق می‌کند. تقوایی در برابر آنچه تئوری پردازان مکتب فرانکفورت «صنعت فرهنگی» می‌نامند ایستاد؛ همان نظامی که هنر را از جوهر انتقادی‌اش تهی می‌کند و او را به کالایی برای مصرف همگانی بدل می‌سازد. تقوایی در زمانه‌ای که بسیاری از فیلمسازان برای بقا به سازش با الگوهای تولید رسمی تن دادند، آگاهانه از منطق بازار و سیاست فاصله گرفت. او نمی‌خواست سینما را به ابزاری در خدمت سلیقه‌های مدیریتی یا مخاطب‌سازی‌های مصنوعی تبدیل کند. نگاهی به فیلم‌سازی به مبتنی بر سفارش و فروش، بلکه بر تفکر، زبان و شأن انسان بود. از این رو، کناره‌گیری او نه نشانه‌ی انفعال، که نوعی مقاومت فرهنگی بود؛ ایستادگی در برابر فرآیند یکسان‌سازی ذائقه و حذف تفاوت، که نتیجه‌ی طبیعی سلطه‌ی صنعت فرهنگی در جامعه‌ای است که نقد و خلاقیت را برنمی‌تابد.

# ویترینش درونش بود

برای ناصر تقوایی که دنیا زیاد به او کولی نداد

و ویژگی‌های فاخرش را «را جای دیگری در درونش پنهان کرده بود. این ویژگی‌های منحصر‌به‌فرد، به‌وقتش، در جای دیگری ظهوری می‌کرد. در فیلم‌ها و عکس‌های زیبا و حرف‌هایش. در نوشته‌ها و داستان‌هایش. دوبرگ قصه‌نوشت، و با همان کوتاهی یک جای تر و تمیز برای خودش در ادبیات داستانی زمانه دست و پا کرده؛ که خیلی‌های دیگر با چهار جلدی‌های قطور و حجیم نتوانستند. رشک‌برانگیز است گاهی!

کم حرف، ساکت، منزوی و آرام بود. وقتی در جلسات خصوصی و دیدارهای اندرونی بر خورد گلشنیری، برهنی، دریاپندری، م.آ.م، سپانلو و دیگران را با او می‌دید، تازه درمی‌یافتی که این مرد ۵۵ کیلویی وزن حقیقی‌اش چقدر است...

دوست داشت یک‌جوری غافلگیرت کند. مثلاً می‌پرسید می‌دانی عمق خلیج فارس چند متر است؟ یا اینکه سوال می‌کرد می‌دانی خرس قطبی چطور جفت‌گیری می‌کند؟ طول روده انسان، حجم خون در رگ، و... مشرتی ثابت را ز بقا ودانستی مایه‌ود.

تولوزین و مواهره نمی‌دید. فیلم نمی‌دید، فیلم مشترک روزنامه نبود، با اینترنت قهر بود، شماره‌گیری با موبایل را بلد نبود، کیف پول و کارت شناسایی نداشت. ساعت و انگشتر و گردن‌بند نداشت، یک بسته سیگار و فندک یکبار مصرف و یک جین و تی‌شرت و صندلی چرمی، این متعلقات او بود.

دارایی او کتاب بود و چند دفتر خالی و روان‌نویس نوک‌نمدی. به سبک خودش می‌نوشت. در اطاقش مجله «سپید و سیاه» و «فردوسی» و «تماشا» دیده می‌شد. از دوران بعد از انقلاب تک‌و‌توک داشت.

ناصر تقوایی دو بخش است. هکلبری فین را عاشقانه می‌خواند، تر جمه نجف را انگار انجیل می‌خواند. لذت می‌بردی از هم‌نشینی و معاشرت با او وقتی تو این و مان و همینگوی می‌خواند. وقتی درباره قصه حرف می‌زد، درباره ادبیات، شعر، روشنفکری و... و این چیزهایی است که در ویتترین او دیده نمی‌شوند.

دنیای ذهنی او با دنیای واقعی متفاوت بود. همین بود که اجازه نداد «چای تلخ»، «میرزا»، «زنگی و رومی» ساخته‌شوند. نیمه راه متوقف شدند.

ناصر تلاش می‌کرد تا واقعیت‌های دنیای پیرامون را نادیده بگیرد و تصورات خودش را محقق کند، دنیا به او گاهی کولی نمی‌داد. او باز می‌ماند و قطار زندگی به راهش ادامه می‌داد. گاهی نیز موفق می‌شد. مثل دایی جان، ناخدا خورشید، کاغذ بی خط. اگر مجال می‌یافت تا مسیر جهان پیش رو و فوایع را به سبک و سباقی و یا تخیل خودش پیش ببرد، بی‌شک اتفاق خوبی می‌افتاد. اما نماند. هر چه جلوفرت سماجش برای غلبه بر واقعیت بیشتر شد. غافل از اینکه دنیا هم خیلی خشن‌تر و بی‌رحمانه‌تر است و هم بی‌ملاحظه‌نسل دایناسورها یا کهنه‌سواران راهلی می‌کند. ناصر تقوایی هیچ‌وقت اهلی نشد.

۱۵

مهرمنجی

## صداقت دیدن

روایتی از ناخدای سینمای ایران



روح اله فردوسی

روزنامه‌نگار

ناصر تقوایی، مردی از تبار جنوب و نمک‌خورده‌ی آفتاب و دریا، از میان ما رفت و با رفتنش نه‌تنها یکی از بزرگ‌ترین فیلمسازان ایران، بلکه وجدان بیدار تصویر در این خاک خاموش شد. او از نسلی بود که سینما را نه صنعت سرگرمی، بلکه آینه‌ی تفکر و اخلاق می‌دانست؛ نسلی که در قاب‌های سیاه و سفید، رنگ حقیقت را می‌جست و در سکوت هر نما، فریادی انسانی پنهان می‌کرد.

تقوایی، زاده‌ی آبادان، بزرگ‌شده‌ی نسیم و نفت و نخل و نمک، با ریشه‌هایی در فرهنگ جنوب برخاست و جهانی را ساخت که در آن، انسان و سرنوشت، تقدیر و اعتراض، در کشاکشی مداوم روایت می‌شدند. در «ناخدا خورشید» - شاهکاری که هنوز شانه‌به‌شانه‌ی رمانتیسیم حماسی سینمای جهان می‌ایستد - او نه فقط داستانی از شورش و رهایی آفرید، که تمثیلی از اراده‌ی انسان ایرانی در برابر سلطه و طغیان بود. همان جا بود که او به تعبیر منتقدان، «ملک الشعرا‌ی تصویر» شد؛ شاعری که به جای واژه، با نور و سایه می‌سرود.

اما ناصر تقوایی فقط فیلمساز نبود؛ او نویسنده بود، متفکر بود و از همه‌ی بیش‌تر، آموزگار وقار بود. در روزگاری که هیاهو بر هنر غلبه یافته بود، او سکوت را انتخاب کرد؛ سکوتی که از جنس اعتراض بود، نه انفعال. کمتر سخن گفت، اما هر فریمش خطبه‌ای بود بر اخلاق، بر صداقت، بر شرافت حرفه‌ای. در جهانی که سینما به بازار بدل شده بود، تقوایی یادآور آن دوران بود که دوربین هنوز حجت وجدان بود و نه ابزار تبلیغ.

فلسفه‌ی هنر و روش کار ناصر تقوایی، بر محور «صداقت دیدن» استوار بود. او باور داشت که سینما، بیش از آنکه ساخته‌ی تکنیک باشد، زاده‌ی نگاه است؛ نگاهی که باید جهان را بی‌پیرایه و بی‌واسطه بنگرد. در جهان او، فرم در خدمت معنا بود و معنا از دل زیستن بر می‌خاست، نه از دستور زیبایی‌شناسی. او معتقد بود که کارگردان، پیش از هر چیز، باید شاهد باشد؛ شاهد حقیقت انسان و رنج او.

از همین رو، تقوایی نه به تصنع جلوه‌ها دل می‌سپرد، نه به شعارهای روشنفکرانه بستده می‌کرد بلکه میان این دو قطب، راه سوم اصالت را می‌پیمود. راهی که در آن، هر حرکت دوربین، حرکتی اخلاقی بود و هر برش از تصویر، تصمیمی فلسفی تلقی می‌شد. در جهان او، سینما نه تقلید واقعیت، که «تجربه‌ی دوباره‌ی آن» بود و بدینگونه، او از تصویر، فلسفه ساخت.

«دایی‌جان ناپلئون»، او، تنها یک سریال نبود؛ یک طومار فرهنگی بود از روان‌شناسی ایرانی، از طنز و تراژدی ما، از ریشه‌های سوء‌ظن و خودشیفتگی‌ای که در تار و پود جامعه‌مان رخنه دارد. تقوایی با نگاهی مردم‌شناسانه و بیانی هنرمندانه، روح ملتی را در قالب داستانی خانوادگی مجسم کرد. در آن اثر، زبان فارسی به اوج فصاحت نمایشی خود رسید و سینمای ایران به بلوغی تازه گام نهاد.

او از پایه‌گذاران موج نو بود، اما هیچ‌گاه در شعار و ژست گرفتار نشد. از تجربه‌ی غرب آموخت، اما در خاک بومی خود ریشه دواند. ناصر تقوایی همانگونه که در قاب می‌اندیشید، در اخلاق نیز زیست؛ فروتن، صادق و از خود گذشته. جوایز فراوانش - از شیر طلایی و نقره‌ای و نیز گرفته تا پلنگ برنزی لوکارنو - هیچ‌گاه او را از مسیر دشوار اصالت جدا نکرد. او می‌دانست که افتخار حقیقی نه در تندیس‌ها، که در ماندگاری حقیقت است.

اکنون در سوگش، باید گفت که سینمای ایران نه‌فقط یک کارگردان، که یک ضمیر را از دست داده است. ناصر تقوایی در گذشت، اما هر فریم فیلم‌هایش همچنان تیش روح انسان ایرانی است. هر بار که صدای ناخدا خورشید در مه غلیظ دریا می‌پیچد و هر بار که دایی جان از توهم قدرت لب می‌زند، ما در می‌یابیم که تقوایی هنوز زنده است؛ در ذهن، در تصویر، در حافظه‌ی اخلاقی این سرزمین.

روحش آرام، یادش جاودان و نامش در تاریخ فرهنگ ایران تا ابد ماندگار باد؛ چراکه او از آن دسته مردانی بود که از دریچه‌ی لنز دوربین، تقدیر یک ملت را روایت کردند.